

رستم نامه

خبرهای بد چونکه خوب پخش بگشت
که آخوند به تخت کیان بر نشست،
از اخبار مربوط به آن انقلاب
به خاکش فتاد و به سویش خزید
هم اشکش چو سیل از د و دیده روان
شنیدم که اوضاع شده بس خراب
به پا گشته دستگاه ظلم و فساد
که جای عمل را گرفته شعار
لمیدست ملای چیز در فلان
که "مردم، مال خره اقتصاد!"
عجب جاکش رذل پفیوزی است!
به جای گذشته کنون "ماضی" است!
ز نیرنگ روحانی جیره خوار
یکی دزد جیب بُر ز د رواز غار
شده زندگی بر همه زهرمار
تو گوئی که ابلیس همه کاره است
که این انقلاب است یا منجلا ب؟
میفکن از امروز به فردا تو کار
بکوبیم بنیاد ویرانگران
همه کار آخوند بد کینه است
چون این بنده فردا به قم عازم است!

به سال هزار، سیصد و پنچ و هشت
خبر چونکه د رز کرد د رون بهشت
بشد روح رستم ز خشم در عذاب
هراسان به د رگاه یزدان دويد
دهان پُر زاه و ز سینه فقان
که ای آفریننده ی خاک و آب
که در مُلک جمشید و گیو و قباد
شنیدم که آخوند شده رأس کار
که بر کرسی موبد موبدان
صد وریده فتوی ز علم زیاد
پی لغو آئین نوروزی است
به جای "د ری" واژه ی تازی است
سپاه د لیبران شده تارومار
به رأس سپاه، جای من، نامدار،
و از دست یک مشت گه بی بخار
همه تاروپود وطن پاره است
نظر چیست شما را، عالیجناب؟
بُود خواهشم از تو پروردگار
بده رخصتی تا به گرز گران
شنیدم که "قم" مرکز فتنه است
مرا هفت روز مُرخصی لازم است

* * *

غری زد، سگرمه به هم برکشید
دوتا سرفه کرد و کمی خس و خس
سپس لب چنین بر سخن باز کرد
پیشانی خاطرت پس چراست؟
که پارسی از ایران برفتست برون
نماند ست به جای زان نژاد و تبار
چه قومی، که مانند آن کس ندید!
ز بازاری و کاسب و ارتشی!

خداوند چو درخواست رستم شنید
کمی مین و مین کرد، کمی فس و فس
سراپای رستم و رانداز کرد
جهان پهلوانا، حواست کجاست؟
چه سال بر هزار است اکنون فزون
به غیر از جمعی انگشت شمار
ز تازی و ترک و مغول گشت پدید
همه فاسد و راشی و مُرتشی

همه مدعی، حاسد و کینه توز
نباشند چو در دفعِ ظلم مُتفق،
جهان پهلوان چون شنید آن سخن
به دوردست دو چشمش کمی خیره شد
ز جایش جهید همچو تیر از کمان
فکند برگه‌ی مُرخصی روی میز
گرفت دستِ یزدانِ مبهوت به دست

وکیل و وزیر، شاطرو پینه دوز!
چه باشند بهتر از این مستحق؟
ز بهت باز ماندش دماغ و دهن!
سپس ناگهان خشم بر او چیره شد
کمی هم کف آورد به دورِ دهان!
به یک حالت پُر ز قهر و ستیز
بزد مُهرِ تصویب به برگ و بجست!

* * *

پرید روی رخس و کشیدش ز دُم
چو از دور سوادِ قَم آمدش به چشم
بُرد دست به گُرز و بزد سُک به رخس
همینطور که میتاخت به سوی هدف،
پدید آمد از دور یکی خر سوار
تهمتن چو نزد یک آن خر رسید
به بانگ رسا گفت به یارو "درود"
نزار از چه روئی، چرا خسته‌ای؟
چرا صورتت چرک و رخت ژنده است؟
سرت را چه کس بر بگفتست به سنگ؟
به پاسخ به یک لهجه‌ی خنده دار،
که "صَبَحَ كُمْ اللهُ به خیر، یا اخی،
ندی تو عَمَامَه بر زید و عمر؟
اگر روی من چرک و تن خسته است،
ز صبح تا به شب در دعا و نماز
عبادت به درگاهِ حَى الْعَظِيمِ
ضرورت نباشد مرا شُستشوی
تهمتن چون آن یاوه گوئی شنید
ز اوضاعِ کشور نمودش سؤال
که "کشور" دگر نیست مطرح کنون
چه، فرموده ما را امامِ کبیر،
که اسلام فراتر ز آب است و خاک
کنون رو کنار و رَهَم کُن تو باز
من و مَرکبم عازمِ مَرکزیم

فرود آمد از عرش در اطرافِ قَم!
به جوش آمدش خون مر از فرطِ خشم
چنان کز سُمش بر جهید آذرخش
خروشان و توفنده و گُرز به کف،
روان سوی شهر بر خر راهوار
درنگ کرد و افسارِ رخس بر کشید
کجا میروی با خرد، صبح زود؟
به سر از چه دستار بر بسته‌ای؟
مگر مادرت مُرده؟ یا جنده است؟
چه ریخت و اداست آخرین، کُس مشنگ؟
چنین پس به عرضش رساند خرسوار
چرا بَنَدَه را اینهمه تونخی؟
و یا مست و گیجی تو از شُربِ خَمَر؟
دلیلش یکی رمزِ سر بسته است
ز شب تا به صبح نیز به راز و نیاز
که اهدی آنَه بالصرات، مستقیم
کنم چون تِیْمُم، بگیرم وضوی
به بی صبری در بینِ حرفش دوید
به پاسخ شنید "بس کن این قیل و قال"
که حُبُّ الْوَطَنِ هست عینِ جنون
خمینی دانا و روشن ضمیر،
چه فرق است میان د مشق و اراک؟
که وقتست مرا تنگ و راهم د راز
به دست بوسی آن امامِ عظیم

چه در سایه ی زُهد و تقوا و دین،
 و چون پاک و دانا و فهمیده ایم،
 آخر تا همین هفت و هشت ماه پیش
 نه آه در بساط و نه شغل و نه پول،
 نه رفته به سربازی و نی معاف
 ولی با شکوفائی انقلاب
 به فیضیه رفتیم بی دنگ و فنگ
 و چون خوب به فیضیه دولا شدیم
 چو فردا به مجلس شوم رهسپار،
 چنین گفت رستم به آن خر سوار:
 تو کز محنت مملکت بی غمی
 بخواندش به بانگ رسا "سگ پدر"
 چو زان حرف حسابی طرف بور شد،

و از ماندن جای مُهر بر جبین،
 به مجلس نماینده گردیده ایم!
 نه عمامه ام بود و نی پشم و ریش!
 ز دست تنگی از روی مردم خجول
 سرافکنده همچون ابول زیر ناف
 گرفتیم صد من کره ما ز آب!
 به تحصیل فقه ما، بدون د رنگ
 وکیل سگ آباد سُفلی شدیم
 من و بنز و راننده و پاسدار!
 که ریدم به کُس ننت، جنده خوار!
 نشایند که نامت نهند آدمی!
 حوالت نمودش همی دسته خر
 تفی کرد به رویش وز او دور شد!

* * *

تهمتَن به دیوار قُم چون رسید
 یکی نعره میزد چنان دلخراش
 مسیر صدا را چو تعقیب نمود،
 به بالای بُرج حفره ای تنگ و تار،
 دو دست بر دهان و به دل پیچ و تاب
 تهمتَن چون آن وضع آشفته دید،
 بگفتش چه درد است تو را، ای فلان؟
 مگر مار و عقرب به نیش زده؟
 طرف مانند کمی هاج و واج زان عمل
 به تردید و شک پس گشود او دهن،
 خداوند ببخشد گناه تو را،
 تهمتَن فرمود بر آن بد صدا،
 چه سان حرف زشت است مگر این "اذان"
 در آن ضمن به پائین نگه چونکه کرد
 چه در زیر برج چند هزار مرد و زن،
 ز سر تا به پا غرق ادبار و غم،
 زنان جملگی در ردای بلند
 یکی حوض بدبو و آبی کثیف،

صدای عجیبی ز سمتی شنید
 که رستم به شدت دلش سوخت برایش!
 رسید پای بُرجی و زان کرد صعود
 درونش عجوزی به داد و هوار
 که گوئیش ز نیش رطیل در عذاب
 گرفتش ز بازو و پیشش کشید
 به کونت مگر کرده اند استخوان؟
 و یا کس لگد پشت و پیشت زده؟
 نگه کرد به رستم سپس از بغل
 که کیستی مگر ای یل پیل تن؟
 اذان مرا میکنی قطع چرا؟
 که بس کن پس این پیچ و تاب و ادا
 که با زجر برون می رود از دهان؟
 بشد سینه اش پُر ز اندوه و درد
 کثیف و نهیف، رخت زنده به تن،
 چو کرم میلولیدند همه توی هم
 وزان جمع بلند بر هوا بوی گند
 به دورش دو صد مرد ریشو ردیف

بشستند در آن حوض همه دست و روی
 تهمتن نمود از مواذِن سئوال
 به پاسخ مواذِب، و با ترس و لرز
 که بختت بلند باد و عُمرت دراز،
 به کارِ وضویند همه مُسلمان
 مُسلمان مگر نیست عالیجناب؟
 تهمتن که بود غرقِ فکری عمیق
 به پائینِ برج کرد نگاهی دگر
 به خود گفت پس از روی یأس و اسف
 چنین که وطن رفته در منجلاب
 زِ برج پشتِ رخس پس بیامد فرود،
 نمود حبس خود را درون اطاق
 همانطور که خوابیده بود طاقباز،

سپس دستِ خیس میکشیدند به موی
 چه وضعِ کثیف است آن و چه حال؟
 به این شرح مواذِن رساندش به عرض
 کنون ظهرِ شرعیست و وقت نماز
 چه در رشت چه در قم چه در اصفهان
 چه دین است شما را، یلِ مُستطاب؟
 نداد یلوه اش را جوابی دقیق
 برآورد یکی آهِ سرد از جگر
 چه حاصل زِ وقت را نمودن تلف؟
 زِ بالاست قطعاً که کار است خراب
 کشیدش زِ دُم و به عرش کرد صعود
 ولو شد به طاقباز و چشمش به طاق
 فرو رفت به خوابی عمیق و دراز

* * *

روایت بر آن است که فرزندِ زال
 شبِ آخرِ خوابِ طولانی
 سیاهش ردا، چهره اش پُر زِ غم
 صدایش ضعیف و تنش ناتوان
 یکی حاله ی نور به دورِ سرش
 به حالی نزار پیرِ فرخنده کیش
 درِ گوشِ او گفت چیزی یواش
 تهمتن چون آن قصه ی تلخ شنید
 تنش یخ، به سر درد، کرخ پا و دست،
 سخن های زرتشتِ پیرش به گوش
 چو کم کم زِ نو حالش آمد به جای
 نگه کرد در آئینه اندامِ خود
 چهل روز تمام وقت د مبل گرفت
 بزد پُشت هم میل چهل روز و شب
 به آن طرز چو خود را دوباره بساخت،
 بپوشید سپس جوشن و بست زره
 ببست دشنه، آویخت تیر و کمان
 یکی نیزه هم تیز و آماده کرد

بخُسید به آن حال به بیست و سه سال
 به خواب دید یکی پیرِ روحانیش
 کشیده همه عمر تو گوئی ستم
 تکیده بدن، قامتش چون کمان
 به سیما چو زرتشت، پیغمبرش
 اشارت نمود و بخواندش به پیش
 نمودش یکی رمزِ سر بسته فاش
 هماندم سراسیمه از خواب پرید
 به هر زحمتی بود بلند شد نشست
 به زنگ بود و روحش از آن در خروش
 ز جا جست و کش داد سر و دست و پای
 کشید میل و د مبل برون از کُمَد
 که تا بازووانش بشد سفتِ سفت
 (خودش هم از آن بُنیه ماند در عجب!)
 نمود شانه ریش و سبیل را بتافت
 کشید بند شلوار و سفت زد گره
 درآورد زِ پستوش گُرزی گران
 زِ هر حیث شد آماده بهر نبرد

صعود کرد به زین و نشست شق و رق

روان شد سپس سوی درگاه حق!

* * *

تهمتن چو نزدیک دروازه شد
به یادش چو آمد که زرتشت پیر
که یزدان به بند است و زندانی است،
برفتش ز دل صبر و آمد به جوش
به سر نیزه و گرز و تیر و کمان
بخواند آیه ای از اوستای زند،
ز دیوار قلعه چو برق کرد صعود
به اطراف خود کرد به وقت نگاه
نگه کرد پس از درز خیمه درون
چون از لای درز، هم درآندم بدید
لمیده ز پهلوی به تختی طلا
به دست تنگ زرین و جامی شراب
نقابیش به روی تشک در کنار،
به یک گوشه یزدان ز بند در گزند
درآندم چو بگشود یزدان دهن
که ای رذل خون خوار بی مغز مست،
هزار و چهار صد قریب است به سال
فرو کرده ای روی زشت در نقاب
دنی و پلید و حرامزاده ای
بزودی شود لیک مُشت تو باز
در آن لحظه اهریمن بد سگال
به صورت بزد ماسک یزدانیش
سپس چون به الفاظ زشتش بخواند،
به چاقوی تیز خیمه را پاره کرد
به گرز و تبر زین دو دیو را بکشت
گسست بند و زنجیر ز یزدان پاک
سپس بوسه زد بر زمین از ادب

به فکر رفت و داغ دلش تازه شد
به مکر گشته در دست شیطان اسیر،
که چه باعث تنگ ایرانی است،
به یکباره بُرد سوی آن درّ خروش
بیفکند به خاک هنگ دروازه بان
به بالای بارو فکند پس کمند
در آن سمت به سرعت بیامد فرود
به چشمش بخورد خیمه و بارگاه
به جوشش بیامد در آن لحظه خون
که اهریمن پست و زشت و پلید،
سُر و مُر و گنده، تنش بی بلا
دو سمتش دو سیمین بدن رفته خواب
بدل کرده صورت ز پروردگار
دو دیو سیاهش نگهبان بند
چنین گفت بر اهریمن او پس سخن:
تو ای کودتاچی بی شرم پست،
که حبسم نمودی تو در این موال
چو زندهای هرزه به زیر حجاب
به خود نام الله ولی داده ای
به دست یکی گُرد گردن فراز
بزد قهقهه غافل و بی خیال
به سُخره دهان کج به زندانیش
جهان پهلوان را دگر صبرنماند
به چند ثانیه کار او چاره کرد
بکوبید سر اهرمن را به مشت
فکند اهرمن را به پایش به خاک
ز خیمه برون رفت ز در ب عقب

* * *

به دلها چو تابید ز یزدان فروغ

به سرآمد عمر نظام دروغ

بُریدند غیوران سر از اژدها
به سرعت عوض شد در ایران رژیم
حجاب برگرفتند ز سر بانوان
فروزید چو آتش در آتشکده،
ز بین رفت آثار ظلم یک به یک
نه ز اخوند اثر ماند و نی از امام

ز جور لئیمان وطن شد رها
به کشور به پا شد سروری عظیم
گشادند به سازندگی بازوان
دوباره گشودند در میکره
مساجد شدند جملگی دیسکوتک!
به کام زمین رفت تو گوئی تمام